

# شاه و شاهنشهی

## خون دلی که فردوسی

### از بیداد شرح می دهد

ف.م جوانشیر

#### ۵- تاثیر محیط پرورش شاهان در حکومت

حال که نژاد و تخمه شاهی شرط سزاواری نیست، این پرسش اصلی بر جای می ماند که چه باید کرد تا داد بر کشور حاکم شود. شاید از راه پرورش ویژه فرزندان شاهان بتوان جانشینان مناسبی برای تخت و تاج به بار آورد. شاید دربار که از امکانات وسیع مالی برخوردار است بتواند دایه از لندن و لله از پاریس و معلم از آمریکا بیاورد و مدرسه مخصوصی با همشاگردان دستچین شده بسازد و در چنین محیطی از فرزند شاه، زمامدار شایسته و دادگری بپرورد! هم اکنون در کشور ما برای پرورش ولیعهدی که شاه پس از سال ها برای خود دست و پا کرده، چنین شرایط ویژه ای ساخته اند و درباریان مدعیند که این ولیعهد از کوکی رهبری داهی و خردمند و شایسته بار آمده و فردا- که گویا به جای پدر خواهد نشست- جهان پر عدل و داد خواهد کرد.

آیا تجربه تلخ نسل های گذشته که در شاهنامه گرد آمده، اینگونه ادعاهای را تائید می کند؟ آیا فردوسی از بررسی گذشته به همین نتیجه ای رسیده است که مبلغان دربار پهلوی به او می بندند؟ برای یافتن پاسخ این پرسش ابتدا نظری کلی به شاهنامه می اندازیم و به منطق شاهنامه می نگریم. جمع بست کلی شاهنامه حکایت از این دارد که اکثریت قاطع شاهان دادگر، پرورده خارج از محیط دربارند و بر عکس اکثریت قاطع شاهان بی دادگر و یا شکمپارگان بی مصرف، در دربار پرورده شده اند. از میان شاهان معروف به دادگری دو سه تن در شرایط ویژه درباری تربیت شده اند که بهرام گور و انوشیروان را می توان نام برد و خواهیم دید که حاصل این پرورش ویژه چه بود و اینان چگونه «دادگرانی» از آب در آمده اند.

معنای دقیق تر این منطق را می توان در عمق داستان های شاهنامه بهتر درک کرد.

آنگاه که داستان قیام کاوه آغاز می شود، دژخیمان ضحاک پدر فریدون را می کشند، مادر او فرانک با کودک شیرخوارش در محیط ترس و وحشت حاکم دربر می شود. او ابتدا کودک را به بیابان می برد و به دست شبانان می سپارد، پس از چندی مجبور می شود از آنان بگیرد و در البرز کوه در کلبه مرد دینی پنهان سازد فریدون در این شرایط دشوار پرورده می شود.

خردمند مام فریدون چو دید  
که بر جفت او برچنان بد رسید  
فرانک بدش نام و فرخنده بود  
به مهر فریدون دل آگنده بود  
پر از داغ دل خسته روزگار  
همی رفت پویان بدان مرغزار  
کجا نامور گاو بر مایه بود  
که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار  
خروشید و بارید خون بر کنار  
بدو گفت کین کودک شیرخوار  
زمن روزگاری به زنهاردار

ضحاک از جای فریدون با خبرمی شود:

دوان مادر آمد سوی مرغزار  
چنین گفت با مرد زنهاردار  
که اندیشه در دلم ایزدی  
فراز آمدست از ره بخردی  
همی کرد باید کزین چاره نیست  
که فرزند و شیرین روانم یکی است  
ببرم پی از خاک جا دوستان  
شوم تا سرمرز هندوستان  
شوم ناپدید از میان گروه  
برم خوب رخ را به البرزکوه

به دنبال داستان پرورش فریدون، افسانه پرورش زال می‌آید. زال از کودکی سپید موی است و پدرش سام داشتن چنین فرزندی را ننگ می‌داند و کودک را در کوهی می‌اندازد. سیمرغ کودک را برمی‌دارد و با فرزندان خویش می‌پرورد. زال، نخستین پهلوان بزرگ شاهنامه این چنین پا به دنیا می‌گذارد:

### سام سوار

چو فرزند را دید مویش سپید  
بیود از جهان سربسر نا امید  
سوی آسمان سر برآورد راست  
زداد آور آنگاه فریاد خواست  
که این برتر از کژی و کاستی  
بهی زان فزاید که تو خواستی

چو آیند و پرسند گردنکشان  
چه گوییم از این بچه بدنشان  
چه گوییم که این بچه دیو چیست  
پلنگ و دورنگ است و گرنه پریست

....  
بفرمود پس تاش برداشتند  
از آن بوم و بردور بگذاشتند  
به جایی که سیمرغ را خانه بود  
بدان خانه این خرد بیگانه بود

....  
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه

به پرواز برشد دمان از بنه  
یکی شیر خواره خروشنده دید  
زمین را چو دریای جوشنده دید  
ز خاراش گهواره و دایه خاک  
تن از جامه دور و لب از شیر پاک  
بگرد اندرش تیره خاک نژند  
بس ررش خورشید گشته بلند  
پلنگش بدی کاشکی مام و باب  
مگر سایه ای یافته ز آفتاب  
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ  
بزد برگرفتش ازان گرم سنگ  
ببردش دمان تا به البز کوه  
که بودش بدانجا کنام و گروه

پس از آن داستان سیاوش است که از دربار بیرون برده می شود و سپس کیخسرو که در کودکی از ترس مرگ به شبانش می سپارند و در بیشه ها پنهانش می کنند. خود کیخسرو و کودکیش را به یاد می آورد:

از آن پس که گشتم ز مادر جدا  
چنان چون بود بچه بینوا  
به پیش شبانان فرستادیم  
به پروار شیران نر دادیم  
مرا دایه و پیش کاره شبان  
نه آرام روز و نه خواب شبان

به دنبال آن قصه فرار گشتاسب است و زندگی دشوار در غربت؛ به آب انداختن داراب شیر خوار است که گازران نجاتش می دهد و در کلبه خویش می پرورند؛ قصه اردشیر سر سلسله ساسانی است که او و خانواده اش به سختی و در میان شبانان می زیند؛ قصه شاپور فرزند اردشیر است که از کودکی پیش شبانان پنهان می شود و...

پیگیری این افسانه ها نشان می دهد که سخن تنها بر سر افسانه پردازی به قصد شیرین کردن داستان ها نیست. قصه پردازان خلق که این افسانه ها را پرداخته اند به این اندیشه عمیق نظر داشته اند که از محیط ناز و نعمت، از درباری که تفرعن، خودستایی و خود کامگی آن در بستر آلوه ای از تن پروری آرمیده است، بزرگ مردان بر نخیزند. اگر فریدون در کاخ شاهی و در آغوش لله ها و دایه ها پرورده می شد شایسته آن نمی بود که در قیام کاوه و سرنگونی ضحاک نام آور شود. رهبران چنین قیام خلقی می بایست در دامن خلق و در کلبه شبانان پرورده شوند، چرا که به اعتقاد و بنا به تجربه توده مردم، کلیه شبانان برای پرورش دادگران و بزرگ مردان صد بار و هزار بار مناسب تر از دربار پر تفرعن است.

ما همین اعتقاد را نه تنها در داستان های شاهنامه که در تاریخ انبیاء می بینیم. عیسی در شرایط ویژه ای به دنیا می آید، موسی در کودکی به امواج دریا سپرده می شود و... (به گفته دست نیاقتی حافظ: ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست).

فردوسی این گونه داستان ها را از خود نیافریده و از قصه های خلقی گرفتن است. با این حال میان شاهنامه و نوشه های نظیر آن حتی از این حیث هم تقاؤت آشکاری وجود دارد.

در مقایسه با تاریخ طبری و عزرثعالی که نزدیک ترین آثار به شاهنامه اند، این تفاوت و بویژه جهت تفاوت را می‌توان دریافت.

طبری داستان تولد و زندگی دشوار فریدون، زال و کیخسرو را ندارد و در مورد اردشیر با وجود شباهت ظاهری در محتوی نقطه مقابل شاهنامه است. ثعالبی تقریباً همه آنچه را که فردوسی آورده می‌آورد، منتهی با معنی و مفهومی دیگر. فریدون ثعالبی سختی نمی‌کشد بلکه در اینمی‌باشد که سر می‌برد، ثعالبی از قصه زال و سیمرغ فاصله می‌گیرد، معنی داستان را درک نمی‌کند و می‌نویسد که در آن زمان‌های ابتدایی از اینگونه احادیث غیرعادی بسیار بود، ولی برای ما اینگونه احادیث جز معجزات پیامبران قصه‌های سرگرم کننده است. کیخسرو ثعالبی هم سختی نمی‌کشد. بر عکس در «اکرام و احسان» پرورش می‌یابد. وقتی کیخسرو زاده شد:

«پیران به خدمه دستور داد که مواظب او باشند و فرمان داد که بهترین رفاه را برایش فراهم کرده و او را به بهترین وجه پرورش دهند. سپس لحظه مساعدی فرصت جست و به افراسیاب گفت...»

در بقیه موارد نیز این تفاوت میان فردوسی و ثعالبی مشهود است. آنان با دو دید متفاوت به دربار و شاهان می‌نگرند. این تفاوت دید شاید در مورد خاندان سasanی قبل از سلطنت مشهودتر از همه باشد.

ظاهران داستان در هر سه اثر: شاهنامه، تاریخ طبری و عزرهعالی تقریباً یکی است: بهمن شاهی به دخترش می‌دهد و پسرش سasan رنجیده و از دربار بیرون می‌رود و پس از شاهی اسکندر و اشکانیان از نسل سasanیان اردشیر زاده می‌شود که حکومت سasanی را بنیاد می‌نهد. اما با وجود این تشابه ظاهری، سه اثر با هم تفاوت محتوی دارند، زیرا در قصه ثعالبی و طبری خاندان سasan سختی نمی‌کشند. سasan پدر اردشیر سرپرست آتشکده استخر است و مادرش از نژاد شاهان فارس. بابک اردشیر را در سطح بالایی می‌پرورد و به حکومت خویش نزدیک می‌کند.

«کودک همچو شاهزاده ای از خاندان شاهی بزرگ شد.»

در این باره که سasan پسر بهمن پس از نا امیدی از شاهی از پدر رنجید و به شبانی رفت، طبری موضوع را با عبادت مربوط می‌کند. می‌گوید سasan عابد شد و گوسفندی چند داشت که به آن می‌پرداخت و تازه «مردم این کار را رشت و رسوا دانستند و گفتند سasan چوپان شده»

شاید نوشته طبری و ثعالبی بیشتر با واقعیت تاریخی تطبیق می‌کند. اردشیر سرسلسله سasanی از خاندان اشرافی بوده که در معبد آناهید استخر مقامی ارجمند داشته اند و خود اردشیر مقام نظامی مهمی داشته که با استفاده از آن خود را به قدرت رسانیده است. با این حال فردوسی از میان همه روایات، این روایت را می‌پسندد که خاندان اردشیر- اگر چه دورا دور از نسل بزرگانند- خودشان رحمت و سختی کشیده اند و اردشیر از پدری بدخت و مزدور به دنیا آمده است. به شاهنامه گوش کنید: از سasan پسر بهمن کودکی زاده می‌شود سasan نام:

چو کودک ز خردی به مردی رسید  
در آن خانه جز بینوایی ندید  
زشاه نشایپور بستد گلـه

که بودی به کوه و به هامون یله  
همی بود یک چند چوپان شاه  
به کوه و بیابان و آرامگاه

از آن پس تمام خانواده به سختی می زیند و چوپانی و مزدوری می کنند. عاقبت پسر کوچکتر به خدمت بابک که مردی اشرافی است در می آید و چوپان او می شود. فرزندان ساسان:

شبانان بدنی و گرساربان  
همه ساله با رنج و کار گران  
چو کهتر پرسروی بابک رسید  
به دشت اندرون سرشنan را بدید  
بدو گفت مزدورت آید بکار  
که ایدر گذارد ببد روزگار  
بپذرفت بدخت را سرشنan  
همی داشت با رنج روز و شبان  
چوشد کارگر مرد و آمد پسند  
شبان سرشنan گشت بر گوسفند  
در آن روزگاری همی بود مرد  
پرازغم دل و تن پر از رنج و درد

بابک خواب می بیند که فرزند ساسان شاه خواهد شد و ساسان را پیش خود می خواند، ظاهر ساسان که تازه به سرشنانی رسیده، چنین است:

بفرمود تا سرشنan از رمه  
بر بابک آید به روز دمه  
بیامد شبان پیش او با گلیم  
پراز برف پشمینه دل بدونیم

این ساسان، ساسان طبری نیست که مردم چوپانی او را زشت و روسوا بدانند.  
تاكيد ويزه فردوسی روی اينگونه داستان ها از اينجا ناشی است که وی محیط درباری را پرورنده بدترین خصلت ها می داند. در آن محیط کودکان خود کامه، خودبین، تن آسا و قدر بارمی آيند. کودکان درباری که تا چشم باز می کنند خود را همه کاره جهان می بینند، روشن است که خود را گم می کنند. بررسی علت گمراه شدن جمشید و توجه به تفاوت آن در شاهنامه و سایر مآخذ، ما را بيشتر با فردوسی آشنا می کند.  
جمشید در آغاز دادگر است و سپس بیدادگرمی شود. چرا؟ به نظر فردوسی به اين دليل که قدرت خود کامه بی حد و مرز، انسان را فاسد می کند.

يکايک به تخت مهی بنگريد  
به گيتى جز از خويشتن را نديد  
منى كرد آن شاه يزدان شناس  
ز يزدان بپيچيد و شد ناسپاس  
چنین گفت با سالخورده مهان

که جز خویشتن را ندانم جهان

...

خور و خواب و آرمان از منست  
همان کوشش و کامantan از منست  
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست  
که گوید که جز من کسی پادشاه است

طبری عیب جمشید را در این می داند که «کفران نعمت کرد».

«کفران نعمت کرد... احسان خدا عزوچل را انکار کرد... و در گمراهی فرو رفت... فرشتگانی که خدا به تدبیر امورش گماشته بود از وی دوری گرفتند... ابلیس او را فریفت... گفت ای مردم... من خدایم پس مرا بپرسنید»

تعالیٰ کار را ساده می کند و در چند کلمه می گوید که در اوج قدرت دلش سخت شد، جابر و متکبرگشت و گفت: «من خدای شما هستم، عبادت خدا فرو گذاشت.» فر از او دور شد.

اگر این تفاوت برخورد تنها در مورد جمشید بود شاید می شد از آن گذشت. ولی در بسیاری موارد دیگر نیز فردوسی روی نقش فاسد کننده قدرت و تاثیر محیط فاسد درباری تاکید کرده و از آن به عنوان علت پیدایش خود کامگی در شاهانی که بی دردسر به جای پدر نشسته و پرورده محیط درباری اند، ذکر می کند و نشان می دهد که سخنانش در داستان جمشید تصادفی نیست.

کاؤس، پسر قباد که بی زحمت به شاهی می رسد، چشم باز می کند، دنیا را بندۀ خود می بیند دیگر به آنچه دارد هم قانع نیست. بیش و بیشتر می طلبد:

چو کاووس بگرفت گاه پدر  
مراو را جهان بندۀ شد سربسر  
ز هر گونه گنج آگنده دید  
جهان سربسر پیش خود بندۀ دید  
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار  
همان تاج زرین زبر جد نگار  
همان تازی اسبان آگنده پال  
به گیتی ندانست کس را همال

کاؤس وقتی چنین دید به این نتیجه رسید که:

من از جم و ضحاک و از کیقباد  
فزونم به بخت و به فر و به داد  
فزون بایدم زان ایشان هنر  
جهانجوی باید سر تا جور

کاؤس به فکر جهانگیری می افتد، صندوق می سازد و به آسمان می رود. راه مازندران پیش می گیرد، اسیر دیوان می شود و هزار دردرس برای کشور به بار می آورد (در باره کاؤس طبری و تعالیٰ نظر دیگری دارند).

از این نمونه ها بسیار می توان آورد که به درازا می کشد. ولی یک حادثه را نمی توان یاد نکرد و آن کناره گیری کیخسرو از سلطنت و علت این کناره گیری است. کیخسرو پس از آن که انتقام خون سیاوش را می گیرد و امور کشور را روبراه می کند، می خواهد از شاهی کناره گیری کند. گروهی از نویسندهای بویژه در سال های اخیر به خصلت تارک دنیایی و صوفی منشانه این کناره گیری چسبیده و کلی در باره آن فلسفه بافته اند. طبری نیز مسئله را با زهد مربوط می کند و می نویسد:

«چون کیخسرو از خونخواهی سیاوش فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت سر کناره گیری دارد که سخت بیمناک شدند و تصرع کردند.»

اما فردوسی روی ترس از قدرت تاکید می کند. کیخسرو می ترسد که «دولت دیر یاز» او را هم چون کاووس و جمشید و ضحاک بیدادگر کند. کیخسرو می گوید:

کنون من چو کین پدر خواستم  
جهان را به پیروزی آراستم  
بکشتم کسی را کزو بود کین  
وزو جور و بیداد بد بر زمین  
به گیتی مرا نیز کاری نمایند  
زبد گوهران یادگاری نمایند  
هر آنگه که اندیشه گردد دراز  
زشادی و از دولت دیر یاز  
چو کاووس و جمشید باشم برآه  
چو ایشان زمن گم شود پایگاه  
چو ضحاک نایپاک و تور دلیر  
که از جور ایشان جهان گشت سیر  
بترسم که چون روز نخ برکشد  
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

تعالی هم در این باره روایتی تقریبا مشابه شاهنامه دارد، منتها گذرا و رنگ پریده. فردوسی در اندیشه خود پیگیر است. او از ابتدا تا انتهای شاهنامه در سر هر فرصتی به نقش فاسد کننده قدرت خودکامه اشاره می کند و محیط دربار را برای پروردن مردان بزرگ با خصلت سالم انسانی مناسب نمی داند.

در حرمای بزرگ کاووس، ده ها بانو از شاهزادگان و بزرگ زادگان گرد آمده اند. سیاوش نه از این بانوان، که از کنیز کی تورانی زاده می شود. رستم کودک را می بیند. او را می پسندد و با صراحة به کاووس می گوید دربار تو شایسته پروردن فرزند نیست:

.....  
تهمنت بیامد برشهریار

چنین گفت کین کودک شیرفتش  
مرا پرورانید باید بکش  
چو دارندگان ترا مایه نیست

مر او را به گیتی چومن دایه نیست

طبری و ثعالبی سپردن سیاوش به رستم را کار خود کاوس می دانند. ثعالبی می نویسد:

«کیکاوس کودک را به رستم سپرد او را موظف به پرورش او کرد»

همین تفاوت بینش در روایت زادن و پرورش بهرام گور نیز آشکارا به چشم می خورد.

بهرام گور را برای پرورش به یک خاندان اشرافی عرب سپرده اند. این حادثه به یکسان در همه روایت ها نقل شده است. منتها تعبیر و توجیه حادثه کاملاً متفاوت است. ثعالبی می گوید علت سپردن بهرام به نعمان منذر این بود که یزدگرد- پدر بهرام- کودکانش را زنده نمی گذاشت. اما وقتی بهرام به دنیا آمد، از زیبایی او به وجود آمد. مثل گنجینه ای در مرآبتش کوشید. از ستاره شماران پرسید گفتند بهتر است به خارج از کشور بفرستی. پیش نعمان منذر فرستاد.

توضیح طبری هم چیزی شبیه این است:

«یزدگرد بدکار را پسرنمی ماند و بگفت تا محلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری به جویند. برون حیره را بدو نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بهرام گور را در آن منزل دهد»

تعییر فردوسی از حادثه محتوای دیگری دارد. بنابر شاهنامه یزدگرد بزه گر- پدر بهرام- شاهی خودکامه و بدکاربود. وقتی بهرام به دنیا آمد بزرگان در پیش سر شاه انجمن کردند و به این نتیجه رسیدند که اگر بهرام در محیط دربار پرورش یابد به خوبی پدر خواهد رفت و همه کشور زیرو رو خواهد کرد. آنها تصمیم گرفتند که فرزند از پدر جدا کند و در شرایط دیگری خارج از حیطه نفوذ پدر پرورش دهند.

.....  
رد و موبد و پاک دستور شاه  
نشستند و جستند هر گونه رای  
که تا چاره آن چه آید بجای  
گرین کودک خرد خوی پدر  
نگیرد شود خسروی دادگر  
گرایدونک خوی پدر دارد اوی  
همه بوم زیرو زبر دارد اوی  
نه موبد بود شاد و نه پهلوان  
نه او در جهان شاد و روشن روان

کسانی که این تصمیم را گرفته بودند برای پیش برد نظر خویش می کوشند یزدگرد را قانع کنند تا فرزند به دیگری سپارد و او سرانجام بهرام را به نعمان منذر می سپارد.